

هیزم‌شکن و تبر طلایی



در روزهای خیلی خیلی دور، مردی بود به نام تیمور. او هیزم شکن بود. هر روز صبح به جنگل می رفت، چوب های خشک را می شکست، آن ها را دسته دسته می کرد، با خود به شهر می برد و می فروخت.

در روزهای خیلی خیلی دور، مردی بود به نام تیمور. او هیزم شکن بود. هر روز صبح به جنگل می رفت، چوب های خشک را می شکست، آن ها را دسته دسته می کرد، با خود به شهر می برد و می فروخت.

روزی از روزها، تیمور مثل همیشه به جنگل رفت. تا ظهر چوب ها را برید و دسته کرد. حسابی خسته شد. دهانش هم از تشنگی خشک شده بود. تبرش را دستش گرفت. کنار چشمه رفت تا کمی آب بنوشد؛ اما همین که دولا شد، تبر از دستش توی چشمه افتاد و گم شد.

تیمور هر چه گشت، تبرش را پیدا نکرد. غصه دار شد. او باز هم گشت. آن قدر که دیگر خسته و ناامید شد. کنار چشمه نشست. گریه اش گرفته بود.

با خود گفت: «خدایا! تبرم چه شده! بدون تبر که نمی توانم کار کنم.«

در همین موقع، تیمور صدایی شنید. ناگهان پیرمردی از آب چشمه بیرون آمد و گفت: «من فرشته نگهبان چشمه ام. چرا ناراحتی؟«

تیمور اول کمی تعجب کرد و ترسید؛ ولی بعد گفت: «آمده بودم آب بخورم؛ اما تبرم توی چشمه افتاد و گم شد.«

فرشته گفت: «ناراحت نباش! من آن را برایت پیدا می کنم.«

بعد، فوری توی چشمه برگشت و یک تبر طلایی بیرون آورد. آن را به تیمور نشان داد و گفت: «این تبر توست؟«

تیمور نگاهی به آن کرد و گفت: «نه، این تبر خیلی باارزش است. تبر من یک تبر معمولی بود.«

فرشته دوباره به چشمه برگشت. این بار، با یک تبر نقره ای بیرون آمد. آن را به تیمور نشان داد و گفت: «تبر تو این است؟«

تیمور باز به تبر نگاه کرد و گفت: «نه این هم تبر من نیست. تبر من، یک تبر آهنی کهنه بود.«

فرشته باز هم داخل آب چشمه رفت. این بار با یک تبر آهنی بیرون آمد و آن را به تیمور نشان داد. تیمور با خوشحالی گفت: «بله، بله. این تبر من است.«

فرشته، تبر را به او داد و گفت: «معلوم می شود که تو آدم راستگو و درستکاری هستی. حالا که این طور است، من هم این دو تبر طلایی و نقره ای را به تو می دهم. آن ها را ببر و بفروش و با پول شان تا آخر عمرت راحت زندگی کن!«

تیمور خوشحال شد و از فرشته تشکر کرد. تبرها را گرفت و به طرف خانه اش به راه افتاد.